



زاغه گوسفندان

به یاد استاد حبیب فرشباف
معلم روستاهای آذربایجان

ابلاغ معلمی‌اش را به ریش سفید ایل داد. پیرمرد ابلاغ را بالا و پایین کرد، اما چیزی سر در نیاورد. سپس کلاه نمدی‌اش را در آورد، سرش را خاراند و با چهره‌ی مبهوت به معلم نگاه کرد. معلم دوباره نامه را از دستش گرفت و با صدای بلند متن آن را خواند: «بدین وسیله به آقای حبیب فرشباف آقایی ابلاغ می‌شود، به عنوان مدیر آموزش‌گار به روستای انباستیق برود و واجب‌التعلیم‌های آنجا را در مدرسه سروسامان دهد.»

صدای وزوز مگسی سکوت حاکم بر آلاچیق را شکست. پیرمرد لحظه‌ای از آموزگار غافل شد و به دنبال مگس افتاد تا آن را از آلاچیق بیرون کرد. این در حالی بود که معلم به کودک درون پیرمرد خیره شده بود. پیرمرد با آن سن و سال، قیراق دوباره مقابل آموزگار نشست. سکوت را شکست و گفت: «خُب! پس اومدی بچه‌های ما رو بی کار کنی!»

معلم خندید و گفت: «بی کار! منظورت سواد یاد گرفتنه؛ سرمایه گذاری برای آینده است!»

پیرمرد در حالی که با گل‌های گلیم ور می‌رفت، به سخنان معلم گوش می‌داد. معلم سرفه‌ای کرد و گفت: «خُب از کجا شروع کنیم؟» پیرمرد از دست معلم کلافه شده بود. بلند شد و راه افتاد. معلم ابلاغش را از روی گلیم برداشت و به دنبال او راه افتاد. پیرمرد مقابل آلاچیق ایستاد و به رمه گوسفندان و بازی بچه‌ها خیره شد. سپس غرید و گفت: «درس، مشق، سواد! اینا که نون و آب نمی‌شن.»

معلم تبسمی کرد و گفت: «چرانمی‌شن. خودم بچه دهاتم. بچه همین حوالی، یه خرده آن‌ورتر.» پیرمرد برگشت و غرید: «یعنی پدر و مادرت رو گذاشتی و رفتی دنبال معلمی؟ ای دل غافل!»

معلم سمج بود و یک‌دنده. قیای پیرمرد را چسبید و گفت: «از کجا شروع کنیم؟»

پیرمرد با حالت ابهام به او خیره شد و گفت: «چه می‌دونم. گفته باشم، اتاق یا سیاه‌چادر برای مدرسه نداریم.»

معلم خندید و گفت: «همین! اینکه ایرادی نداره» و با دست، در حوالی سیاه‌چادر، زاغه گوسفندان را نشان داد و گفت: «داخل اون زاغه کارمون رو شروع می‌کنیم.»

این را گفت و به سمت زاغه به راه افتاد.



آن مرد آمد...

به یاد استاد محمد بهمن بیگی
پدر آموزش و پرورش عشایری

راهزن تفنگ را به روی جوانک ریزه‌اندام سیاه‌سوخته‌ای نشانه رفته بود. چند نفر از تفنگچی‌ها اسباب و اثاثیه مسافران اتوبوس را خالی می‌کردند. جوان درشت‌اندامی روی تخته‌سنگی نشسته بود و چپق می‌کشید و به مسافران و راهزنان چشم دوخته بود. جوانک سبزه، تفنگ را کنار زد و با حالت اعتراض به سمت رئیس راهزنان رفت. تفنگچی به سمت او دوید و با قنداق تفنگ ضربه‌ای به پشتش زد. جوانک سبزه تنها به آخی بسنده کرد و گفت: «چه گناهی کردیم داروندارمان را تاراج می‌کنید؟ اگر جرئت دارید، برید سراغ گردن کلفت‌ها.»

تفنگچی درشت‌اندام به آهستگی چپقش را خاموش کرد. از روی تخته‌سنگ بلند شد و به سمت او رفت. با غیظ به چهره او خیره شد. سپس با عصبانیت گفت: «چته، چرا زار می‌زنی!»

جوانک سبزه کمی ترسید و عقب رفت. تفنگچی یک گام جلوتر آمد و گفت: «کارت چیه این قدر شور می‌زنی؟»

جوانک سبزه آب دهانش را قورت داد و گفت: «معلم روستا هستیم... مردم بهم می‌کن آقای مدیر!» رئیس راهزنان با صدای بلند غرید و گفت: «چپاول موقوف. احترام آقای مدیر واجبه. سوار شوید.» راهزنان دست از غارت مسافران اتوبوس برداشتند. معلم هاج و واج به رفتار راهزنان نگاه می‌کرد؛ جوانک درشت‌اندام اسبش را به سمت او هی کرد و گفت: «آق معلم، بچه‌های روستا رو باسواد کن تا مثل ما آواره کوه و دشت نشن...»

سپس با شوخ‌طبعی گفت: «آن مرد با اسب آمد. آن مرد دست خالی برگشت. آن مرد آقای مدیر را دوست دارد.»

صدای او در کوه و دشت پیچید و پیچید و از گذر زمان، از زبان یکی از پیرمردهای روستا، که در آن معرکه نوجوانی بیش نبود، به گوش مدیرآموزگار امروز روستا رسید و او از غرور، خود را بلندقدتر از همیشه احساس کرد.